



طاهر / نید

تصویرگر: حدیثه قرابان

شکارچی خرس ندیده

در روزگاری که هنوز اینترنت و تلویزیون و دوربین و عکس اختراع نشده بود، یک آدم بود که دلش می‌خواست شجاع‌ترین شکارچی روستا بشود. می‌خواست شکارچی خرس بشود.

فکر می‌کنید خیلی به شکار رفته بود؟ نه، یک بار هم به شکار نرفته بود، اصلاً هیچ خرسی هم ندیده بود. فقط اسم «شکارچی خرس» را شنیده بود. یک روز شکارچی خرس ندیده، تصمیم گرفت برود و هر طور شده یک خرس شکار کند. رفت و رفت و رفت. فکر می‌کنید به چه چیزی رسید؟ رسید به یک خرس قهوه‌ای. از او پرسید: «تو این طرف‌ها خرس ندیده‌ای؟»

خرس قهوه‌ای نگاهی به سر تا پای شکارچی انداخت. فهمید که او خرس‌ها را نمی‌شناسد. گفت: «دیده‌ام.»

شکارچی خوش حال، دست‌هایش را به هم زد و گفت: «کجا دیدی؟ کجا؟»

خرس یک طرف را نشان داد و گفت: «برو آن طرف.»

شکارچی خرس ندیده رفت و رفت. هر چه گشت، خرسی ندید. برگشت پیش خرس قهوه‌ای. گفت: «هر

چه آن طرف را گشتم خرسی ندیدم، تو دوباره آن را ندیدی؟»

خرس گفت: «دیدم.»





شکارچی گفت: «من خودم شکارچی ام.»
 خرس قهوه‌ای دست شکارچی را کشید و گفت:
 «زود باش، زود باش فرار کن.»
 شکارچی از جا پرید و گفت: «برای چی.»
 خرس گفت: «توی راه یک خرس بزرگ را دیدم.
 دنبال یک شکارچی می‌گشت. می‌خواست او را شکار
 کند.»
 شکارچی ترسید، لرزید. اسلحه‌اش را انداخت و پا
 به فرار گذاشت.

و یک طرف دیگر را به شکارچی نشان داد.
 شکارچی رفت و رفت. هر چه گشت، خرسی ندید.
 دوباره برگشت پیش خرس قهوه‌ای. گفت: «آن طرف را
 هم گشتم خرسی نبود، تو دوباره آن را ندیدی؟»
 خرس گفت: «دیدم.» و یک طرف دیگر را به او
 نشان داد.
 شکارچی رفت و رفت و رفت. غروب شد. خسته
 شد. کوفته شد. یک گوشه نشست. خرس از راه رسید.
 چشمش به شکارچی افتاد. گفت: «تو یک شکارچی
 این طرف‌ها ندیدی؟»